

شاه لیر استپها



شاه‌لیر استپ‌ها

#####

ایوان سرگی یویچ تورگنیف
ترجمه‌ی یلدا بیدختی نژاد

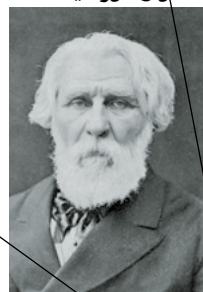
Степной король Лир (King Lear of the Steppes)
by Ivan Sergeevich Turgenev (1818-1883)

This translation © Borj Books, 2025

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

با توجه به آن‌که از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، ایوان سرگی یویچ تورگنیف، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی حق انحصاری نشر (Copyright) این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

ایوان تورگنیف شاعر، نابغه و اشراف‌زاده‌ی زیبارو (۱۸۱۸-۱۸۸۳) یکی از مهم‌ترین نویسندگان روس قرن نوزدهم است. او نظامی ادبی بنا کرد که بوطیقای رمان را هم در روسیه و هم خارج از آن تغییر داد. بسیاری آثارش را تحسین می‌کردند و بسیاری دیگر نقدهایی سخت و سنگین بر او وارد می‌کردند. تورگنیف طی فعالیت ادبی‌اش شش رمان، شمار زیادی داستان کوتاه و بلند، نمایش‌نامه، شعر و مقاله نوشت. پاکیزگی و خلوص هنر تورگنیف او را به نویسنده‌ای محبوب در میان نویسندگان و همفکران غربی‌اش تبدیل کرده است. جوزف کنراد و هنری جیمز هر دو، کار او را بیشتر از تالستوی و داستایفسکی می‌پسندیدند. هنری جیمز که بیش از پنج مقاله‌ی انتقادی درباره‌ی آثار تورگنیف نوشته است، می‌گوید: «کمال و زیبایی فرم در آثار او حرف اول را می‌زند.» به‌نظر جیمز ظرافت نفیس قلم او ستودنی است و بسیاری از رقبای او در مقابل همین ظرافت است که قافیه را می‌بازند. تورگنیف با آثار شکسپیر آشنایی کامل داشت و آن‌ها را بسیار ارج می‌نهاد. او داستان بلند شاه لیر استپ‌ها را در سال ۱۸۷۰ نوشت. پایه و اساس این داستان نمایش‌نامه‌ی شاه لیر اثر شکسپیر است و زمینی فرهنگی‌اش، روسی. تورگنیف شخصیت‌های داستانش را تقریباً مشابه شخصیت‌های نمایش‌نامه‌ی شکسپیر ساخته و پرداخته و سیماها و سوزهای ابدی ادبیات جهان را با خصایص ملی روسی ترکیب کرده است.



Ivan Sergeevich Turgenev

ایوان تورگنیف

سرشناسه: تورگنیف، ایوان سرگی یویچ، ۱۸۱۸ - ۱۸۸۳م.

Turgenev, Ivan Sergeevich

عنوان و نام پدیدآور: شاه لیر استپ‌ها/

ایوان سرگی یویچ تورگنیف؛ مترجم: یلدا بیدختی نژاد.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۱۳۶ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۷۸-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Степной король Лир.

موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۱۹م.

مترجم: یلدا بیدختی نژاد

طراح جلد: معراج قنبری

طراح گرافیک: شیما هاشمی

رده‌بندی کنگره: PG۳۳۳۶

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳ شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۴۹۴۵۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۷۸-۵

شاه‌لیر استپ‌ها

نویسنده: ایوان سرگی یویچ تورگنیف

مترجم: یلدا بیدختی نژاد

طراح جلد: معراج قنبری

طراح گرافیک: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۷۸-۵



تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر،

پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ | تلفن: ۹۱۲۰۰۲۰۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

ما شش نفر بودیم که در شبی زمستانی پیش هم‌کلاسِ قدیمی دانشگاهمان جمع شده بودیم. صحبت از شکسپیر و تیپ‌های شخصیتی‌آثارش بود و این‌که چقدر عمیق و درست از نهانی‌ترین لایه‌های ذات بشری اقتباس شده‌اند. به‌خصوص از این در حیرت بودیم که این شخصیت‌ها را در زندگی واقعی می‌یابیم و هر روز با آن‌ها سروکار داریم. هرکداممان از هملت‌ها، اتللوها، فالستاف‌ها و حتی ریچارد سوم‌ها و مکبث‌هایی که در زندگی‌مان به‌شان برخورد کرده بودیم یاد می‌کردیم. البته این دو تای آخر کمیاب‌تر بودند.

میزبان ما، که حالا دیگر مردی بود پایه‌سن‌گذاشته، درآمد که: «دوستان، من زمانی با یک شاه‌لیر هم برخورد داشته‌ام و حالا می‌خواهم ماجرایش را برایتان تعریف کنم.»

پرسیدیم: «واقعاً؟!»

- بله، واقعاً. مایلید بشنوید؟

- بفرمایید، به گوشیم.

به این ترتیب، رفیق ما بی‌معطلی داستانش را آغاز کرد.



من تمام دوران کودکی و نوجوانی‌ام را تا پانزده‌سالگی در روستا گذراندم، در ملک‌واملاک مادرم که از زمین‌داران ثروتمند شهرستانی بود. می‌توانم بگویم از آن روزگار بسیار دور کسی که بیشترین تأثیر را بر ذهنم گذاشته و یادش در مغزم حک شده مارتین پیتروویچ خارلوف است. او همسایه و دوست خانوادگی بود. البته گفتن ندارد که خاطره‌ی چنین کسی به‌سختی ممکن است از یاد آدم برود. بعدها هم دیگر موجودی شبیه خارلوف در عمرم ندیدم. آدمی با قد و هیکل بسیار درشت را تصور بفرمایید که با آن هیکل غول‌آسایش یک‌وری می‌نشست. هیچ نشانه‌ای از وجود عضوی به‌نام گردن در بدنش دیده نمی‌شد. سرش بسیار بزرگ بود و یک خرمن موی آشفته‌ی جوگندمی، که به زردی می‌زد، روی آن در هوا موج برمی‌داشت. خط رویش مویش تقریباً درست از بالای ابروهای پرپشتش آغاز می‌شد. در میدانچه‌ی پت‌وپهن صورت کبودش که انگار پوستش را کنده بودند بینی سرحال و پرابله‌اش قد کشیده و چشمان ریز آبی‌اش بیرون جسته بود. لب‌های همیشه بازش هم کوچک اما کج و معوج، پر از ترک و درست به‌رنگ باقی صورتش کبود بود. صدایی که از این دهان بیرون می‌آمد، با آن‌که زیر بود، طنینی بسیار قوی و پرصلابت داشت... صدایش آدم را به یاد غرغز قیدوبندهای آهنی کالسکه می‌انداخت، البته وقتی در خیابانی پردست‌انداز براند. طوری هم حرف می‌زد انگار دارد در میانه‌ی طوفان

خطاب به کسی که آن طرف دره‌ای وسیع ایستاده فریاد می‌کشد. از بس صورتش پهن بود، تشخیص حالات دقیقش دشوار می‌نمود... اصلاً با یک نگاه نمی‌شد کل صورتش را از نظر بگذرانی! با این همه، چهره‌اش ناخوشایند نبود، حتی نوعی شکوه و زیبایی در آن یافت می‌شد، اما عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید. از دستانش برایتان بگویم که عین بالش بود! چه انگستانی! چه پاهایی! یادم می‌آید که با ترسی آمیخته به احترام به آن پشت دوازشینی^۱ و شانه‌هایش که به سنگ آسیاب می‌ماند نگاه می‌کردم. اما بیش از همه از گوش‌هایش در حیرت بودم! با آن خمیدگی‌ها و برگشتگی‌هایشان درست به دو نان قندی دهاتی می‌ماندند و گونه‌هایش از دو سو آن‌ها را بالا نگه می‌داشتند.

مارتین پیتروویچ، زمستان و تابستان، سرداری قزاقی مخمل سبز می‌پوشید و کمرش را تنگ با کمر بند چرکسی می‌بست و چکمه‌ی براق واکس خورده به پا می‌کرد. هرگز ندیدم کراوات ببندد، وانگهی کراواتش را دور چه می‌خواست گره بزند؟! مثل گاو نر سخت و سنگین نفس می‌کشید، اما بی‌سروصداراه می‌رفت. انگار وقتی پا به اتافی می‌گذاشت مدام هراس داشت مبادا چیزی را ببندازد و بشکند. برای همین وقتی از جایی به جایی می‌رفت، با احتیاط و از پهلو حرکت می‌کرد، درست انگار بخواهد دزدانه برود. نیرویش واقعاً به هرکول پهلو می‌زد و به همین دلیل مردم آن حوالی احترام خاصی برایش قائل بودند. ملت ما هنوز هم عزت و

۱. آرشین واحد طول روسی معادل حدود هفتاد سانتی‌متر (همه‌ی پانویشت‌های کتاب از مترجم است.)

احترام پهلوان‌ها را نگه می‌دارد. حتی درباره‌اش افسانه‌هایی هم ساخته بودند. می‌گفتند یک بار در جنگل به خرس برخورد کرده و کم مانده بوده با هم کشتی بگیرند. یا یک بار دزدی غریبه را میان کندوهایش گیر انداخته و بعد او را با کالسکه و اسبش پرت کرده آن طرف پرچین. چیزهایی از این قبیل فراوان سر زبان‌ها بود. اما خارلوف خودش هرگز لاف زور بازویش را نمی‌زد. می‌گفت: «اگر دست و بازوی من نظر کرده و پر قدرت است، لطف و اراده‌ی خدا بوده!» مغرور بود، اما فقط به نیرویش نبود که می‌نازید؛ لقب، اصل و نسب و هوش و درایتش هم مایه‌ی افتخارش بود.

رگ و ریشه‌ی سوییدی داشت (سوئدی را چنین تلفظ می‌کرد). با اطمینان می‌گفت: «ما از تبار کارلوس سوییدی هستیم که در زمان شاهزاده ایوان واسیلی پویچ تیومنی به روسیه آمد. دیدی چه قدمتی داریم! کارلوس دلش نمی‌خواست یک کنت فنلاندی سوییدی باشد، بلکه آرزو داشت یک اشراف‌زاده‌ی روس باشد و نامش را در کتاب زرین اشراف‌زادگان ثبت کنند. حالا دیدی نسل ما خارلوف‌ها از کجاست!... برای همین است که موهایمان بور و چشم‌هایمان روشن و پوستمان صاف است! بله، چون از نسل آدم برقی هستیم!»

سعی می‌کردم مخالفت کنم: «ولی مارتین پیتروویچ، ما اصلاً شاهزاده ایوان واسیلی پویچ تیومنی نداشتیم، ایوان واسیلی پویچ گروزی داشتیم. تیومنی لقب والا حضرت شاهزاده واسیلی واسیلی پویچ بود.» خارلوف با آرامش جواب می‌داد: «حالا هی دروغ سر هم کن! وقتی من می‌گویم این‌طور بوده، یعنی همین بوده!»

یک بار مادرم به سرش زد تو روی خارلوف از بی‌غرضی و دلپاکی حقیقی‌اش بگوید تا از او تعریفی کرده باشد. اما او، کم‌وبیش با دلخوری، این‌طور درآمد: «آخ ناتالیا نیکالایفنا! چه چیزی هم برای تعریف و تمجید پیدا کردید! از ما آقامنش‌ها که جز این انتظاری نمی‌رود. باید این‌طور باشیم تا هیچ دهقان و رعیت و زبردستی جرئت نکند درباره‌مان فکر بد به سرش راه بدهد! من خارلوفم، معلوم است نام خانوادگی و نسبم از کجا آمده...»

حرفش که به این‌جا رسید، با انگشت به بالای سرش، به سقف، اشاره کرد و ادامه داد: «و مگر امکان دارد که من شرافت نداشته باشم؟! چطور ممکن است!؟»

یک بار دیگر هم پیش آمد که صاحب‌منصبی که مسافر و مهمان مادرم بود هوس کرد کمی سربه‌سر مارتین پیتروویچ بگذارد. این شد که او دوباره حرف کارلوس سوئدی را پیش کشید که به روسیه آمده بود... صاحب‌منصب حرفش را برید: «در عهد شاه‌وزوزک منظورتان است؟» - نه، شاه‌وزوزک نه، زمان شاهزاده ایوان واسیلی پویچ تیومنی.

- اما من فکر می‌کنم خاندان شما خیلی قدیمی‌تر از این حرف‌ها باشد و قدمتش حتی به پیش از طوفان نوح برسد، یعنی وقتی ماموت‌ها و مگاتریوم‌ها هنوز روی زمین بودند...

مارتین پیتروویچ از این اصطلاحات علمی هیچ سر در نمی‌آورد، اما این را فهمید که جناب صاحب‌منصب دارد او را دست می‌اندازد، پس غرید: «شاید هم همان‌طوری باشد که شما می‌گویید و خاندان

ما خیلی کهن باشد. آن زمانی که پدرم در مسکو بود، می‌گویند ابله‌ی آن جا زندگی می‌کرده که به از شما نباشد ابله کامل عیاری بوده، از آن‌هایی که هر هزار سال یک بار مادر دهر شبیه‌شان را می‌زاید.»

رنگ از رخ طرف پرید، خارلوف هم سرش را عقب برد و چانه‌اش را به نمایش گذاشت و بادی به منخرین انداخت. بله، چنین آدمی بود. دو روز بعد از این ماجرا، سروکله‌ی خارلوف باز در خانه‌مان پیدا شد. مادرم بنای سرزنش گذاشت و او هم پرید میان حرف مادرم: «درس خوبی بهش دادم؛ این‌که بیخودی حمله نکند، اول طرفش را بشناسد. آخر هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد؛ باید یادش داد.» البته آن صاحب‌منصب تقریباً هم‌سن‌وسال خود خارلوف بود، اما جناب پهلوان رشید ما عادت کرده بود همه را نابالغ و جوان به حساب بیاورد. خیلی به خود مطمئن بود و از احدی نمی‌ترسید. همیشه می‌گفت: «یعنی کسی هست که بتواند بلایی سر من بیاورد؟! مگر چنین کسی از مادر زاده شده؟!»

بعد هم ناگهان خنده‌ای بانمک اما کرکننده چاشنی حرفش می‌کرد.

دوم

مادرم در کار آشنایی و معاشرت بسیار سخت‌گیر و مشکل‌پسند بود، اما خارلوف را همیشه با شادمانی می‌پذیرفت و دستش را خیلی باز می‌گذاشت. بیست‌وپنج سال پیش، خارلوف کالسکه‌ی مادرم را

درست لبه‌ی پرتگاهی عمیق نگه داشته و جانش را نجات داده بود، آن‌هم وقتی که اسب‌های کاسکه لغزیده و سقوط کرده بودند. افسار و طوق عقب پاره شده بود، اما مارتین پیترووویچ همان‌طور چرخ کالسکه را محکم گرفته بود و ره‌ایش نمی‌کرد و خون از زیر ناخن‌هایش بیرون می‌زد. مادر من بود که باعث‌وبانی ازدواجش شد. دختر یتیم هفده‌ساله‌ای را که سر سفره‌ی ما بزرگ شده و زیر نظر مادرم تربیت یافته بود به همسری او درآورد. آن زمان مارتین پیترووویچ خارلوف چهل سال را هم رد کرده بود. دختری که به عقدش درآمد لاغر و ریزه‌میزه بود، و می‌گویند داماد عروس را با یک دست بلند کرده و به خانه برده بوده. زندگی مشترکشان خیلی زود پایان گرفت، اما این زن دو دختر برای خارلوف به دنیا آورد. مادرم حتی بعد از فوت همسر خارلوف دست از حمایت از خانواده‌ی او نکشید. دختر بزرگش را در پانسیونی در مرکز استان جاداد تا درس بخواند و بعد هم برایش شوهری جست. ظاهراً برای دختر دوم هم چنین نقشه‌ای در سر داشت.

خارلوف زمین‌دار آبرومند و روبه‌راهی بود. سیصد‌خرده‌ای رعیت داشت، اما برای خودش خانه‌ای نقلی ساخته بود، چنان‌که حتی دهقانان و رعایا هم ملامتش می‌کردند. اما چه می‌شد گفت؟! خارلوف، از آن‌جا که بسیار تنومند بود، هرگز پای پیاده به جایی نمی‌رفت، شاید چون به‌گمانش زمین تحمل بار آن هیکل را نداشت. به هر جامی رفت با درشکه‌ی سبک و کوچکی می‌رفت که نریان لاغرمردنی پیر سی‌ساله‌ای آن را می‌کشید. درشکه را خودش می‌راند. جای زخمی عمیق برگرده‌ی

اسب بینوا پیدا بود. این زخم را در جنگ بردینو^۱ برداشته بود، وقتی به افسر ارشد گارد ویژه سواری می‌داد. نریان نگون بخت همیشه می‌لنگید، طوری می‌لنگید انگار از هر چهار پایش علیل است، و نمی‌توانست یک قدم درست بردارد. از یورتمه رفتن و پیریدن که به کل وحشت داشت. خوراکش درمنه و خاراگوش بود، علوفه‌ای که هرگز ندیدم اسب دیگری بهشان لب بزند. یادم می‌آید همیشه در حیرت بودم که آخر چنین اسب زهوادررفته‌ی نیمه‌جانی چطور می‌تواند چنان باری بکشد. دیگر جرئت ندارم تکرار کنم که وزن همسایه‌ی عزیز ما چند پود^۲ بود. توی درشکه پشت سر خارلوف، قزاق^۳ خانه‌زاد سیه‌چرده‌اش، ماکسیمکا، جا می‌گرفت. صورت و کل بدنش را به تن اربابش می‌فشرده و پاهای برهنه‌اش را به محور عقب درشکه تکیه می‌داد و در این وضع و حال مثل برگ یا کریم کوچکی به نظر می‌رسید که اتفاقی به پشت عظیم و درحال حرکت خارلوف چسبیده باشد. همین قزاق بود که هفته‌ای یک بار صورت خارلوف را اصلاح می‌کرد. می‌گفتند برای انجام این وظیفه باید روی میز بایستد. عده‌ای هم به شوخی می‌گفتند مجبور می‌شد دوروبر چانه‌ی اربابش بدود و جست و خیز کند.

خارلوف خوشش نمی‌آمد زیاد در خانه بماند. برای همین، اغلب پیش می‌آمد که او را با همان درشکه‌ی همیشگی‌اش این طرف و

۱. نبرد در روستای بردینوی روسیه در سپتامبر ۱۸۱۲ میان ارتش روسیه و ارتش امپراتوری ناپلئون، که نزدیک به هفتاد و پنج هزار کشته بر جای گذاشت.

۲. واحد اندازه‌گیری وزن در روسیه‌ی قدیم، هر پود معادل یک کیلوگرم است.

آن طرف بیینی که افسار را یک‌دستی گرفته (با دست دیگرش که شمایی غریب هم داشت و آرنجش را به زانو تکیه می‌داد، شلاق را می‌گرفت) و کلاه لبه‌دار درب‌وداغونی به سر گذاشته و می‌رود. سرحال و سرزنده با چشمانش که به چشم خرس می‌برد اطراف را می‌پایید و با صدای رعدآسایش به هرکسی که سر راهش می‌دید، از رعیت و مالک و تاجر و کشیش (البته این دسته‌ی آخر را چندان دوست نداشت) درود می‌فرستاد. یک بار که تفنگ برداشته و به شکار رفته بودم، به هم برخوردیم و او چنان با داد و فریاد خرگوشی را که کنار جاده افتاده بود نشانم داد که تا خود شب صدای فریادش در گوشم زنگ می‌زد.

سوم

چنان‌که گفتم، مادرم همیشه با شادمانی مارتین پیترووویچ را می‌پذیرفت، چون از احترام عمیق او نسبت به خودش خبر داشت. خارلوف مادرم را این‌طور صدا می‌زد: «خانم! بانو! میوه‌ی باغ خودی!» همیشه خانم خیرخواه و ولی نعمتش را ستایش می‌کرد و بالا می‌برد. مادرم هم در سیمای او غولی وفادار می‌دید که بدون لحظه‌ای درنگ حاضر بود به خاطر او به یک بُر مرد دهقان حمله کند. البته کمترین احتمالی برای چنین درگیری‌ای پیش‌بینی نمی‌شد، اما به نظر مادرم در نبود شوهر (آخر او خیلی زود بیوه شده بود) نمی‌بایست دست رد به سینه‌ی چنین حامی قدرتمندی زد. علاوه بر این‌ها، او آدمی بود

صاف و صادق، چالپوسی نمی‌کرد، پول قرض نمی‌گرفت، مشروب نمی‌نوشید و، با آن‌که هیچ تحصیلاتی نداشت، احمق نبود. مادرم به او اعتماد داشت. وقتی به فکر افتاد وصیت کند، او را در مقام شاهد خبر کرد و خارلوف هم مخصوصاً رفت خانه تا عینک گرد قاب فلزی اش را بیاورد، چون بدون آن نمی‌توانست بنویسد. با عینک هم به زحمت و نفس نفس زنان یک ربع ساعت طول کشید تا اسم و اسم پدر، فامیلی و شغل و منصبش را بنویسد، آن‌هم با حروفی غول‌پیکر و گوشه‌دار که رویشان انواع علایم و دُم و دنباله می‌گذاشت. کارش که تمام شد، اعلام خستگی کرد و گفت برای او نوشتن همان قدر سخت است که شکار یک کک.

این درست که مادرم عزت و احترامش را نگه می‌داشت، اما مدت‌ها بود که سر میز غذا راهش نمی‌دادند، چون بوی تند می‌داد، بوی خاک، بوی عمق جنگل‌های انبوه، بوی گِل و شُلِ باتلاق‌ها. به قول دایه‌ی پیرم، درست عین لشی! وقت غذا که می‌شد، برایش میز جداگانه‌ای در یک گوشه می‌چیدند. از این کار ناراحت نمی‌شد، چون می‌دانست بقیه سختشان است کنار او بنشینند و البته خودش هم این طوری راحت‌تر می‌توانست غذا بخورد. طوری می‌خورد که به نظرم از زمان پولوفوموس^۲ تا حالا کسی نتوانسته این طوری بلنباند. وقتی قرار

۱. لشی در اساطیر اسلاو، روح یا موجودی افسانه‌ای که حامی و نگهدارنده‌ی جنگل و حیوانات وحشی است. او از شوخی و فریب‌دادن افراد لذت می‌برد، هرچند زمانی که خشمگین باشد، اهداف او به خیانت می‌انجامند.

۲. شخصیتی در اساطیر یونان. یکی از کولکوپس‌ها بود و جثه‌ای عظیم داشت.

بود غذایش را پیش ما بخورد، از همان اول یک قدح چهارکیلویی کاشا^۱ برایش کنار می‌گذاشتند. مادرم می‌گفت: «اگر این کار را نکنم، خودم را هم درسته قورت می‌دهی!»

مارتین پیترویچ هم پوزخندی می‌زد و جواب می‌داد: «بله خانم، معلوم است که می‌خورم!»

مادرم خیلی دوست داشت به حرف‌های او درباره‌ی مسائل اداره‌ی ملک و املاک گوش بسپارد، اما نمی‌توانست صدایش را مدتی طولانی تاب بیاورد و اعتراض‌کنان می‌گفت: «آخر این چه صدایی است برادر جان؟! باید پی دوا و درمانش باشی! کر شدم! به صدای شیبور می‌ماند!»

مارتین پیترویچ هم بی‌دلخوری جواب می‌داد: «ناتالیا نیکالایفنا، خانم من! ولی نعمت من! دست خودم که نیست. مگر دوا و درمان فایده دارد؟ حالا فعلاً بهتر است کمی ساکت بمانم.»

به‌گمانم واقعاً هم هیچ دارویی بر او مؤثر نمی‌افتاد. هرگز هم بیمار نشده بود.

از حرف و نقل چندان خوشش نمی‌آمد، توان سخنوری هم نداشت. به لحن سرزنش‌آمیزی می‌گفت: «من از حرف و نقل طولانی نفسم بند می‌آید.» فقط یک بار پیش آمد که کسی او را به یاد سال ۱۸۱۲ انداخت. در آن زمان او در یک گروه شبه‌نظامی خدمت می‌کرد. از دوران خدمتش مدالی برنزی هم به یادگار داشت که روزهای عید آن را به

۱. نوعی غذا شبیه حلیم که با غلات، عمدتاً گندم و جو طبخ می‌شود.

سوت زدن می‌گذاشت و با صدایی رعدآسا دستور می‌داد کالسکه‌اش را آماده کنند و می‌زد به جاده و می‌رفت تا اطراف را سیاحت کند. آن دستش را که بند به افسار نبود بالای کلاهش می‌برد و ماهرانه تکانی می‌داد، انگار بخواهد بگوید دیگر دنیا به اندازه‌ی ارزنی نزدش اهمیت ندارد.

پنجم

پهلوانانی همچون مارتین پیتروویچ اغلب بلغمی مزاج‌اند؛ اما او، برعکس، جوشی بود و زود به خشم می‌آمد. یکی از کسانی که او را فراوان از کوره درمی‌برد برادر زن مرحومش بود که حالا در کسوت طفیلی و شاید بشود گفت دلک در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد. اسمش بیچکوف بود، اما از بچگی لقب سوونیر^۱ به او داده بودند. این لقب رویش ماند، چنان‌که حتی خدمتکارها هم او را سوونیر صدا می‌زدند و البته برای احترام به او سوونیر تیمافی پویچ می‌گفتند. به نظر می‌رسید خودش هم دیگر اسم واقعی‌اش را فراموش کرده است. آدم حقیری بود. کسی او را داخل آدم حساب نمی‌کرد. خلاصه کنم، طفیلی بود. یک طرف فکش دندان نداشت و برای همین صورت کوچک و پرچروکش کج به نظر می‌آمد. دائماً هم در تلاش و تقلا بود و آرام نداشت. مدام به اتاق کلفت‌ها می‌رفت یا خودش را به دفترخانه، حجره‌ی کشیش‌ها

یا کلبه‌ی نگهبانان می‌رساند. از همه‌جا هم بیرونش می‌کردند، اما او فقط رو ترش می‌کرد و خنده‌ای ردیلانه و شل‌وول تحویل می‌داد. صدای خنده‌اش درست عین صدای قل‌قل بطری بود وقتی در آب فرو می‌رود. همیشه فکر می‌کردم اگر این جناب سوونیر پول می‌داشت، دست تمام خبائث روی زمین را از پشت می‌بست؛ بی‌اخلاق، شرور و حتی خشن می‌شد. همین فقر و نداری بود که اندکی افسارش را می‌کشید. فقط روزهای عید و جشن اجازه داشت مشروب بنوشد. مادرم دستور داده بود لباس آبرومند بپوشد، چون عصرها سر بازی پیکت یا بوستون قرار بود همراه او باشد. لفظی هم داشت که مدام تکرارش می‌کرد: «الان، اجازه بدهید! الساحه! الساحه!» مادرم با ناراحتی می‌پرسید: «الساحه دیگر یعنی چه؟» سوونیر فوراً دستش را پس می‌کشید، هول می‌شد و به لکنت می‌افتاد: «هرچه شما بفرمایید خانم!» تمام کار و زندگی‌اش استراق سمع و شایعه‌سازی و مهم‌تر از همه جاسوسی و مسخره کردن بقیه بود. طوری هم جاسوسی می‌کرد انگار حق این کار را داشت و می‌خواست بابت چیزی انتقام بگیرد. مارتین پیتروویچ را برادر جان صدا می‌زد و گاهی حرفی به او می‌زد که برای آن بینوا از زهر تلخ‌تر بود. می‌گفت: «چرا خواهرک عزیزم را کشتی؟ چرا مارگاریتا تیمافی یفنا را کشتی؟» دوروبرش می‌چرخید، عین کنه به او می‌چسبید، این را می‌گفت و قهقهه می‌زد.

یک روز مارتین پیتروویچ در اتاق بیلپارد ما نشست. آن‌جا اتاق خنکی بود که هیچ‌کس حتی یک مگس هم در آن ندیده بود.

۱. سوغانی

چارلوف دشمن قسم خورده‌ی گرما و خورشید این اتاق را بسیار دوست می‌داشت. بین دیوار و میز بیلبارد نشسته بود. سوونیر هم درست جلوی شکم او ادا و اطوار درمی‌آورد و دستش می‌انداخت... مارتین پیترووویچ خواست دورش کند و برای آن‌که هلش بدهد هردو دستش را به جلو پرت کرد. از بخت خوش سوونیر بود که توانست به موقع جاخالی بدهد. کف دست‌های مارتین پیترووویچ محکم به لبه‌ی میز بیلبارد خورد و هر شش تا پیچ میز بیرون پریدند و تخته‌اش قلوه‌کن شد... اگر سوونیر زیر آن دستان نیرومند بود، پاک خرد و خمیر شده بود!



مدت‌ها بود کنجکاو بودم بدانم خانه‌ی مارتین پیترووویچ چه شکلی است. چطور خانه‌ای برای خودش ساخته؟ تا این‌که یک بار دعوتم کرد او را تا پسکوو (املاکش به این نام معروف بود) همراهی کنم. گفت: «خب، دلت می‌خواهد نگاهی به امپراتوری من بیندازی؟ بفرما! هم باغ را نشانت می‌دهم، هم خانه و خرمن‌کوبی را؛ همه چیز را می‌توانی ببینی! این جاکلی جای تماشایی داریم!»

راه افتادیم. از روستای ما تا پسکوو سه ورستا^۱ بیشتر راه نبود. راه زیادی نرفته بودیم که ناگهان مارتین پیترووویچ، همان‌طور که زور می‌زد سر سنگین و بی‌حرکتش را بگرداند، دستش را از راست به چپ تاب

داد و غرید: «بفرمایید! این هم ملک من! همه‌اش مال خودم است.» املاک چارلوف بر بلندی تپه‌ای در دشت واقع بود. پایین دستش نزدیک برکه‌ای کوچک چند کلبه‌ی روستایی به چشم می‌خورد. کنار برکه زنی پیر با پیراهن چهارخانه‌ی محلی داشت ملافه و رخت و لباس را روی چوب رخت‌شویی می‌کشید و می‌شست.

مارتین پیترووویچ هوار زد: «آکسینیا!»

صدایش چنان بلند بود که یک فوج کلاغ سیاه، ترسان و لرزان، از کنشتزار چوبی که کنارشان بود پر کشیدند و به آسمان بلند شدند.

- آ‌ی آکسینیا! رخت و لباس شوهرت را می‌شوئی؟

زن یک باره برگشت و بعد تا کمر خم شد و تعظیم کرد. صدای

ضعیفش به گوش رسید: «بله پدرجان، دارم رخت‌هایش را می‌شویم.»

- بشور، بشور!

مارتین پیترووویچ، همان‌طور که در امتداد پرچین پوسیده می‌راند و کمی سرعتش را زیاد می‌کرد، درآمد که: «ببین، این شاه‌دانه‌ای است که من کاشته‌ام، آن طرف هم مال دهقان‌هاست. فرقش را می‌بینی؟ آن هم باغم است. درخت‌های سیب را خودم کاشته‌ام، بیدها را هم همین‌طور. این جا قبلاً هیچ درختی نبود. یاد بگیر! این طوری آباد می‌کنند!»

به‌سوی محوطه‌ای که خانه در آن بود پیچیدیم. دورتادور حیاط حصار کشیده بودند و درست روبه‌روی دروازه عمارتی بسیار قدیمی با سقف کاه‌پوش و ایوانی که بر چهار تیرک چوبی استوار بود به چشم آمد. کنار این عمارت بنای دیگری هم بود، کمی نوتر با یک نیم‌طبقه‌ی

۱. واحد طول روسی معادل ۱/۰۶ کیلومتر

کوچک. این یکی هم همچون قبلی روی تیرک‌های باریکی سر پا نگه داشته شده بود که به پای مرغ می‌ماندند.

مارتین پیترووویچ گفت: «می‌دانی، پدران ما در چنین خانه‌هایی زندگی می‌کردند، حالا من هم خانه‌ای شبیه مال آن‌ها برای خودم ساختم.» البته این عمارتی که حرفش را می‌زد بیشتر به خانه‌های مقوایی شبیه بود. پنج‌شش تا سگ، یکی از دیگری ژولیده‌تر و کریه‌منظرتر، روزه‌کشان به استقبالمان آمدند.

مارتین پیترووویچ گفت: «سگ گله‌اند! نژاد اصیل کریمه! چخه! گر شدم، چه خبرتان است؟! همه‌تان را می‌گیرم و تک‌تک دار می‌زنم!» بر ایوان عمارت نوساز، مرد جوانی ظاهر شد که ردای کتانی به تن داشت. او شوهر دختر بزرگ مارتین پیترووویچ بود. مرد جوان به چالاک‌ی پرید و خودش را به راهی رساند که ما از آن به سمت خانه می‌رفتیم. با احترام دست برد و زیر آرنج پدرزنش را که داشت از اسب پیاده می‌شد گرفت و حتی با دست دیگرش حرکتی کرد که انگار می‌خواهد پای غول‌آسای او را هم بگیرد و هوایش را داشته باشد. اما مارتین پیترووویچ پایش را خم کرد و هیکل کوه‌وارش را به آن تکیه داد و با یک حرکت به زمین فرود آمد و بعد هم به من کمک کرد از اسب پیاده شوم.

خارلوف فریاد زد: «آنا! پسر ناتالیا نیکالایفنا تشریف آورده پیش ما. باید ازش خوب پذیرایی کنیم. پس اولیمپیا کجاست؟»

نام دختر بزرگ مارتین پیترووویچ آنا بود و اسم دختر کوچک‌تر اولیمپیا. آنا که چهره‌اش از پشت روزن در پیدا شده بود جواب داد:

«اولیمپیا خانه نیست، رفته صحرا گل‌گندم بچیند.»

خارلوف پرسید: «سرشیر داریم؟»

- داریم.

- خامه چطور؟

- آن هم هست.

- خب، پس تا تو میز را بچینی من هم اتاق کارم را به مهمان نشان می‌دهم.

بعد به من رو کرد و با انگشت اشاره‌اش صدایم زد و گفت: «از این طرف، بفرمایید، از این طرف.»

در خانه‌ی خودش تو خطایم نمی‌کرد. همان‌طور که یک‌وری از درگاهی عریض می‌گذشت، ادامه داد: «بفرمایید، این هم اتاق من.

این جا هم اتاق کارم است. دیگر به بزرگواری خودتان عفو کنید!»

این اتاق کار در واقع اتاق بزرگ سفیدکاری نشده‌ای بود کم‌وبیش بدون هیچ اسباب خاصی. روی دیوارهایش، بر میخ‌هایی ناهم‌تراز، دو شلاق چرمی، یک کلاه سه‌گوش رنگ‌باخته، یک تفنگ تک‌لول، شمشیر، خاموتی عجیب و غریب که پلاک فلزی داشت و همان تابلوی شمع سوزان که ذکرش رفت آویزان بود. گوشه‌ای یک کاناپه‌ی چوبی به چشم می‌خورد که رویش قالی رنگارنگی انداخته بودند. یک فوج مگس زیر سقف وزوز می‌کردند؛ با این حال، اتاق خنک بود. فقط در آن بوی تندی شبیه به بوی اعماق جنگل می‌آمد، همان بویی که همیشه دوروبر مارتین پیترووویچ به مشام می‌رسید.

رو به من کرد و پرسید: «خب، خوب است؟»
- عالی است.

دوباره من را تو خطاب کرد: «ببین، آن جایک خاموت هلندی آویزان است که حرف ندارد! با یک جهود معامله کردم. تو فقط نگاهش کن!»
- خاموت خوبی است.

- اعیانی است! بوش کن... عجب چرمی دارد!

بو کردم. از آن فقط بوی بیه‌گندیده می‌آمد و بس.

ادامه داد: «خب حالا بفرما روی آن صندلی بنشین، بفرما. راحت باش.»
چارلوف این‌طور گفت و خودش روی کاناپه جا گرفت و دمی بعد واقعاً چرتش برد. چشم‌ها را بست و صدای سوت نفسش بلند شد. ساکت نگاهش می‌کردم و پاک در حیرت بودم از هیکلش که به یک کوه بزرگ می‌ماند! هنوز درست و حسابی از وادی حیرت‌درنیامده بودم که ناگهان از خواب پرید. تکانی خورد و داد زد: «آنا!»
با این فریاد، شکم‌گنده‌اش برآمد و باز فرو افتاد، درست مثل موجی بر سطح دریا.

- آنا! پس چه می‌کنی؟ دست بجنبان دختر! مگر نشنیدی؟

صدای دخترش آمد: «همه چیز حاضر است پدرجان.»

در دل از سرعت اجرای فرمان مارتین پیترووویچ تعجب کردم و به‌دنبالش به طرف اتاق پذیرایی روانه شدم. آن‌جا، در پذیرایی، بر میزی با رومیزی سرخ که گل‌های سفید داشت وسایل پذیرایی مهیا بود: سرشیر، خامه، نان گندم و حتی شکر آمیخته با زنجبیل.

همان‌طور که داشتم با سرشیر کلنجر می‌رفتم، مارتین پیترووویچ با محبت غرید که: «بخور رفیق کوچولوی من، نوش جان عزیزم. غذای ساده‌ی دهاتی ما را دست کم نگیر.»

بعد دوباره رفت گوشه‌ای نشست و باز انگار چرتش برد. آنا با سری به‌زیر انداخته روبه‌روی من ایستاده بود و از پنجره هم می‌توانستم شوهرش را ببینم که اسب کوچک نورمن کاپ'مرا در حیاط می‌گرداند و با دست زنجیر دهنه‌اش را تمیز می‌کرد.

هفتم

مادرم شکایت خاصی از دختر بزرگ مارتین پیترووویچ نداشت، فقط به او لقب کله‌شق داده بود. آنا مارتینوفنا تقریباً هیچ‌گاه برای عرض ادب به خانه‌ی ما نمی‌آمد و در حضور مادرم رفتاری مؤدبانه اما سرد داشت، هرچند او زیر سایه‌ی الطافِ مادرم درس خوانده و بعد هم شوهر کرده و حتی در روز عروسی‌اش از مادرم هزار روبل نقد و یک شال ترکی زردفام، حالاگیریم نوی نو هم نبود، هدیه گرفته بود.

آنا خانمی بود با قدی متوسط، اندامی لاغر و حرکاتی بسیار چالاک و فرزند. موهای بلوطی‌رنگ انبوه و صورت زیبای گندم‌گونی داشت که در کمال حیرت چشمان باریک آبی روشنش حالتی دلپذیر به آن می‌داد و با آن هماهنگ بود. بینی‌اش کشیده و قلمی، لب‌هایش نازک

۱. اسب کوچک اندام نژاد استونیایی

و چانه‌اش برگشته و باریک. هرکس نگاهش می‌کرد احتمالاً با خود می‌گفت: «عجب زن باهوشی است! ولی جنسش شیشه خرده دارد!» با تمام این‌ها، ملاحظه خاصی در وجودش بود. حتی خال‌های سیاه و ریزی که عین دانه‌های گندم سیاه در تمام صورتش پخش شده بود به او می‌آمد و جذابیتش را افزون می‌کرد.

دست در انبوه موهایش، دزدیده و از بالا به پایین نگاهم می‌کرد؛ آخر او ایستاده بود و من نشسته بودم. لبخندی که از سر مهربانی نبود بر لب‌ها، گونه‌ها و زیر سایه‌ی مژگان بلندش بازی می‌کرد. انگار با آن لبخند داشت به من می‌گفت: «ای ارباب‌زاده‌ی لوس و نتر!» هربار که نفس می‌کشید، پره‌های بینی‌اش اندکی گشاد می‌شد، که کمی عجیب بود. اما به هر روی به نظرم می‌رسید آنا مارتینوفنا از من خوشش می‌آید، یا دست کم دلش می‌خواهد با آن لب‌های نازک همیشه‌عصبانی‌اش بیوسدم، و با همین خیال از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. خوب می‌دانستم که او خیلی سخت‌گیر و بدقلق است و تمام زن‌ها و دخترها حساسی از او می‌ترسند، اما چه می‌شد کرد؟! آنا مارتینوفنا در خلوت فکرم را مشغول می‌کرد... البته آن زمان من فقط پانزده سال داشتم و امان از دوران نوجوانی!...

مارتین پیترووویچ دوباره تکانی خورد و بیدار شد و فریاد زد: «آنا، کمی پیانو بزن... ارباب‌های جوان معمولاً از این‌کار خوششان می‌آید.»
نگاهی به اطراف انداختم و دیدم در اتاق شبح رقت‌انگیزی از یک پیانو به چشم می‌خورد.

آنا جواب داد: «به روی چشم پدرجان. فقط این‌که آخر چه برایشان بنوازم؟ فکر نکنم خوششان بیاید.»
- پس چرا فرستادمت مدرسه‌ی شبانه‌روزی؟
- آخر هرچه بلد بودم یادم رفته، تازه سیم‌های پیانو هم خراب است، پاره شده.

صدای آنا مارتینوفنا بسیار دلنشین بود، زنگ خاصی داشت، انگار شکوه و شکایتی در آن نهفته باشد... درست مثل جیغ پرندگان شکاری.
- خب پس...

مارتین پیترووویچ چنین گفت و به فکر فرو رفت. کمی بعد دوباره درآمد که: «خب، پس حالا که این طور است، می‌خواهید برویم نگاهی به خرمن کوبی بیندازیم؟ والودکا همراهتان می‌آید.»

بعد دامادش را که هنوز در حیاط مشغول ناز و نوازش اسب من بود صدا زد: «آهای والودکا! ارباب را ببر خرمن کوبی... و دیگر... کلاً املاک و زراعتم را نشانشان بده. خودم باید چرتی بزنم! خب دیگر، خدا نگهدارتان!»

خارلوف بیرون رفت، من هم پشت سرش. آنا مارتینوفنا بی‌معطلی، با چالاکی و اندکی هم دلخوری، مشغول برچیدن میز شد. در آستانه‌ی در، به سویش برگشتم و تعظیم کردم. اما او، انگار نه انگار که تعظیم مرا دیده، فقط دوباره لبخند زد، لبخندی مودیانه‌تر از مرتبه‌ی پیش. اسبم را از داماد خارلوف گرفتم و افسارش دیگر دست خودم بود. همراه او راه افتادیم و به خرمن کوبی رفتیم. اما آن جا هیچ چیز جالبی

ندیدم؛ به علاوه چنین جایی نمی‌توانست در دل پسر جوانی که علاقه‌ای هم به کشاورزی نداشت شور چندانی برانگیزد.

هشتم

داماد خارلوف را خیلی خوب می‌شناختم. اسمش ولادیمیر واسیلی‌ویویچ سلیوتکین بود، بچه‌تیمم یک کارمند دون پایه. پدرش خانه‌زاد و البته امین مادرم بود و برایش کار می‌کرد. مادرم اول او را به دانش‌سرای عالی شهرستان فرستاد. بعد کاری در شورای ملاکان برایش دست‌وپا کرد و داماد، کمی که گذشت، در بنگاه دولتی مشغول به خدمت شد و سرانجام هم با دختر مارتین پیترویویچ ازدواج کرد. مادرم به او لقب جهودک داده بود. واقعاً هم ریخت‌وقیافه‌اش به جهودها می‌برد: موهای فرفری و چشمان سیاه همیشه‌ترش که به آلوی پخته می‌ماند، بینی عقابی‌اش، دهان سرخ‌گشادش، همه‌ی این‌ها آدم را یاد یهودیان می‌انداخت. فقط رنگ پوستش سفید بود و سرجمع کریه به حساب نمی‌آمد. اخلاقش هم تا وقتی خوب و دلنشین بود که پای منافع شخصی‌اش وسط نمی‌آمد و وقتی صحبت سود و زیانش در میان بود، چنان حرص می‌زد که حتی اشکش هم درمی‌آمد. برای چیزهای بی‌مقدار حاضر بود کل روز را نق‌بزند و صد بار وعده‌ای را که به او داده بودند یادآوری کند و اگر همان لحظه خواسته‌اش محقق نمی‌شد بنای گله‌وشکایت بگذارد. دوست داشت با تفنگ در

دشت بگردد و اگر اتفاقی به خرگوش یا اردک وحشی برمی‌خورد و آن را می‌زد، با غرور و افاده غنیمتی‌اش را در کیسه‌ی شکارش می‌گذاشت و می‌گفت: «حالا دیگر در نمی‌روی، شیطنت هم نمی‌کنی! دیگر باید در خدمت خودم باشی!»

سلیوتکین با لحن خاصی حرف می‌زد و حروف ش، پ و چ را مشخص‌تر ادا می‌کرد. همان‌طور که داشت کمکم می‌کرد روی زمین بنشینم، با همان لحن خاصش درآمد که: «اسب خوبی دارید. خیلی دلم می‌خواست من هم یک چنین اسبی بگیرم می‌آمد! اما نمی‌شود! در اقبال نیست به چنین سعادت‌ی برسیم. کاش می‌شد شما از مادر جانتان تقاضایی بکنید... کاش می‌شد به یادشان بیاورید.»

- چطور؟ مگر قولی بهتان داده؟

- قول؟! نه، به هیچ وجه! نه، ولی گفتم شاید از روی مهر و لطف

بی حسابشان...

- می‌توانید از مارتین پیترویویچ بخواهید.

سلیوتکین با لحنی کشار تکرار کرد: «از مارتین پیترویویچ! از نظر او که من با آن قزاقک بی‌مقدار، ماکسیمکا، هیچ فرقی ندارم. ما را در زحمت و تنگنا می‌گذارد و در ازای این همه کار و مشقت هیچ پاداشی بهمان نمی‌دهد.»

- واقعاً؟

- بله، خدا را شاهد می‌گیرم. می‌گویند: «قول من قول است!» اما قول

را راحت می‌شکنند، آن‌طور که هیزم را با تبر می‌شکنند. چیزی از او

بخواهی یا نخواهی نتیجه یکی است. دیگر این‌که همسر من یعنی آنا مارتینوفنا از محبوبیتی که خواهرش پیش پدرشان دارد بی‌بهره است. اولیمپیا سوگلی باباست.

یک‌باره حرفش را قطع کرد و با ناراحتی کف دست‌ها را به هم کوبید و گفت: «آخ خدایا! ای بابا! نگاه کنید، ببینید چی شده! یک از خدایای خبری آمده و نیم خرمن از جوی دوسر ما را درو کرده. عجب مردمانی! بقرما میانشان زندگی کن! راهزن‌اند! حرامی‌اند! پس راست است که می‌گویند به اهالی پِسکوو و پِسکوف و پِرینا و پِلینل نباید اعتماد کرد. آخ‌آخ! یک‌ونیم دو روبل خسارت خورده‌ایم!»

صدای سلیوتکین چنان زار بود که کم مانده بود بغض و گریه هم قاتی‌اش بشود. به پهلوی اسبم ضربه‌ای زدم و از او دور شدم.

هنوز صدای شیون و فغانش را می‌شنیدم که ناگهان سر پیچ جاده به اولیمپیا، دختر دیگر مارتین پیتروویچ، برخوردم، همان که به‌گفته‌ی خواهرش رفته بود صحرا گل‌گندم بچیند. تاج‌گلی پروییمان از همان گل‌ها بر سرش بود. بی‌هیچ کلامی تنها سری به‌سوی هم خم کردیم. اولیمپیا هم زیبا بود و دست کمی از خواهرش نداشت. فقط زیبایی او از جنس دیگری بود. قدی بلند و هیکلی درشت داشت. تمام اجزای بدنش بزرگ بود: سر، دست‌وپا، دندان‌های سفید مثل برفش و به‌خصوص چشم‌های برجسته و خمارش که به رنگ آبی تیره بودند و مثل پولک براق. حتی می‌شد گفت همه چیزش غول‌آساست (هرچه باشد دختر مارتین پیتروویچ بود)، اما درعین حال زیبا. ظاهراً نمی‌دانست با انبوه

گیسوان طلایی‌اش چه کند، برای همین آن‌ها را سه دور دور سرش پیچیده بود. دهان زیبایی داشت، تروتازه، مثل گل رز و به رنگ آلبالو. وقتی حرف می‌زد، بخش میانی لب بالایی‌اش با حالتی ملیح بالا کشیده می‌شد. اما نگاه چشمان درشتش چیزی وحشی یا حتی خشن در خود داشت. مارتین پیتروویچ همیشه درباره‌اش می‌گفت: «دختر آزادی است، خون قزاقی در رگ‌هایش دارد.» من از او می‌ترسیدم... این زیباروی درشت‌اندام مرا یاد پدرش می‌انداخت.

کمی دورتر شدم و می‌شنیدم که دارد با صدای صاف، قوی، زنگ‌دار و تعلیم‌ندیده‌اش آواز می‌خواند، اما یک‌باره صدایش خاموش شد. نگاهی به عقب انداختم و از بالای تپه دیدمش که کنار شوهرخواهرش جلوی کپه‌ی جوی دروشده ایستاده است. سلیوتکین دست می‌جنباند و چیزی نشانش می‌داد، اما اولیمپیا از جایش تکان نمی‌خورد. خورشید بر قامت بلندش نور می‌پاشید و رنگ آبی گل‌های گندمی روی تاج گلش به خوبی پیدا بود.



دوستان عزیز، به نظرم برایتان گفتم که مادرم برای این یکی دختر مارتین پیتروویچ هم نامزدی زیر سر داشت. طرف یکی از بی‌پول‌ترین همسایگانمان بود، سرگرد بازنشسته‌ی ارتش، گاوریلو فدولویچ ژیتکوف که دیگر چندان جوان نبود و چنان‌که خودش هم می‌گفت (البته بانندکی

خودستایی، طوری که انگار بخواهد خودش را عرضه کند) خیلی شکسته شده بود. به زحمت خواندن و نوشتن آموخته و بسیار کودن بود، اما در خفا امید داشت خودش را به مادرم بچسباند و مباشرش بشود، چون خودش را آدم جریزه‌داری می‌دانست. با دندان قروچه می‌گفت: «من خوب بldم از رعیت جماعت برای خانم نسق بگیرم.» و بعد هم در مقام توضیح درمی‌آمد که: «هرچه باشد به این کارها در شغل قبلی ام عادت کرده‌ام.» اگر ژیتکوف فقط کمی کمتر احمق بود، می‌فهمید هیچ بختی ندارد که مباشر مادرم بشود؛ چون باید جای یک مباشر واقعی، یعنی مردی لهستانی به نام کویتسیئسکی، را می‌گرفت که آدمی بسیار باشخصیت و کاردان بود و مادرم به او مثل تخم چشمش اعتماد داشت. ژیتکوف صورتی دراز و اسب‌مانند و پر از موهای کرکی بور داشت. حتی روی گونه‌ها درست از زیر چشمانش مو رسته بود و در هوای خیلی سرد هم سر و رویش پر می‌شد از دانه‌های ریز عرق که به شبنم روی چمن می‌ماند. به محض آن که مادرم را می‌دید، بی‌درنگ خبردار می‌ایستاد و از شدت جدوجهد سرش به لرزه می‌افتاد. دستان بزرگش اندکی بر ران‌هایش می‌جنبیدند و کل هیكلش انگار فریاد می‌زد: «فرمان بده تا اطاعت کنم!» البته مادرم درباره‌ی توانایی‌های ژیتکوف اشتباه نمی‌کرد؛ با این حال، نگران ازدواج او با اولیمپیا بود.

یک بار از او پرسید: «عزیزجان، فقط یک چیز... فکر می‌کنی بتوانی با او کنار بیایی؟»

ژیتکوف لبخندی خودستایانه زد و جواب داد: «ای بابا، ناتالیا

نیکالایفنا! من یک گردان را مرتب و منظم اداره می‌کردم و به صف رژه می‌بردم؛ این که دیگر کاری ندارد، عین آب خوردن است.»

مادرم با دلخوری توضیح داد: «باباجان آن گردان بود، این دختر است، موجود ظریف و لطیفی است.»

ژیتکوف دوباره صدایش را به سرش انداخت: «ای بابا، ناتالیا نیکالایفنا! این یکی را که دیگر خوب حالی ام شده. این دختر خانم دختر ارباب است و حسابی نازپرورده! یک کلام، ختم کلام!»

مادرم آخر سر درآمد که: «خب، پس نگذار از دستت ناراحت بشود.»

دَهَم

دم غروب یکی از روزهای ماه مه، نوکرمان خبر داد مارتین پیترووویچ آمده است. مادرم تعجب کرد. یک هفته‌ای می‌شد او را ندیده بودیم، اما هرگز این قدر دیروقت به ما سر نمی‌زد. مادرم آهسته گفت: «حتماً اتفاقی افتاده!»

وقتی مارتین پیترووویچ وارد اتاق شد و فوراً خودش را روی صندلی انداخت، صورتش چنان غرق فکر و حتی پریده‌رنگ بود که مادرم بی‌اختیار و این بار بلند جمله‌اش را تکرار کرد. مارتین پیترووویچ چشمان ریزش را به او دوخت، کمی ساکت ماند، آه سنگینی کشید و باز هم کمی سکوت کرد و بالاخره گفت که کاری دارد... کاری که... کاری از آن قبیل کارها که... چون...